

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.irسایت

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

Heaven Official's Blessing

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای 89 تا 100

✿ آرک آب سیاه فصلهای 101 تا 126

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای 127 تا 180

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



جینگون وقتی متوجه مزاحم تازه وارد شد حالتی محتاطانه گرفت: «تو کی هستی؟!»

هرچند، کسی که از شیه لیان سوال میکرد در واقع یک مرد نبود بلکه یک مجسمه زمخت انسانی ساخته شده از سنگ بود. بدنش عریان ولی با پارچه ای پوشیده شده بود یکجورهایی عجیب و تا حدی احمقانه به نظر میرسید. بی دلیل نبود که وقتی راه میرفت صدای پاهایش شنیده نمیشد و تنها صدای تپ تپ می آمد و بی دلیل نبود که وقتی پی مینگ و لینگون او را دیدند حیرت کردند و با دهان های باز چرت و پرت میگفتند زیرا این چیز از سر تا پا کاملاً شبیه به یک شب زن بود.

پی مینگ و لینگون کاملاً با موادی مانند طومار بسته شده بودند. آنها محکم بسته شده و در چنگال جینگون بودند و نمیتوانستند حرکت کنند. شیه لیان بالاخره به خود آمد و گفت: «من؟؟؟»

هرچند جینگون گفت: «تو شاهزاده ولیعهد شیان-له هستی؟!»

شیه لیان که یکه خورده بود گفت: «هاه؟ تو منو شناختی؟ خب حقیقتش من»

ولی این اصلاً عجیب نبود. وقتی شیه لیان اولین بار عروج کرد زمین به شکلی وحشت آور به لرزه درآمد و شاید او همه خدایان بهشتی بارگاه بالا را نمیشناخت ولی همه خدایان او را میشناختند. مانند همیشه شیه لیان کاملاً بیاد نداشت

جینگون چه شکلی بوده اما جینگون او را بیاد داشت: «البته تجربیات خداگونه اعلی حضرت پستی و بلندی های زیادی داشته ... سخت میشه شما رو شناخت!» شیه لیان شدیداً تحت تاثیر قرار گرفته بود و جواب داد: «باعث افتخاره! باعث افتخاره!! ولی ... شما چطوری»

جینگون حرف او را تکمیل کرد: «چطوری به این شکل دروادم؟!»

شیه لیان گلایش را صاف کرده و سرش را تکان داد. احساس میکرد پرسیدن این سوال کمی بی ادبی است اما جینگون از این فرصت استفاده کرد و با تشر گفت: «همه اینا به لطف نانگونگ جیه هرزه نیست؟ پس از زوال کاخ جینگون^۱، قدرتهای معنوی من ضعیف تر و ضعیف تر شدن و اون به آسیبهای من توهین رو هم اضافه کرد بعدش سعی داشت منو بکشه هیچ چاره ای نداشتم جز اینکه این مجسمه سنگی رو تسخیر کنم و تا الان برای زنده موندن ازش استفاده کنم!»

لینگون گفت: «در مقایسه با تو من چندان هم بد نبودم ... تو شخصاً بهم دستور میدادی تا نیمه شب توی کاخ جینگون بمونم بعدش دوره افتادی و به همه گفتم که من عمداً تا دیر وقت میمونم که تو رو آزارت بدم ... حرفا قاتلهای بی شکل هستن! با وجود خشونت که به من نشون دادی من خیلی بهت لطف داشتم!»

دوستان همونطوری که توی فصلای قبل تر خوندین هر خدایی یه دوره زوال داره که این دوره ممکنه هزاران سال طول بکشه تا اون خدا رو به زوال بره قدرتهاشو از دست بده و یه خدای قدرتمند تر بجای اون پیدا بشه و جای اونو بگیره وقتی خدایی دچار زوال میشه قدرتهاشو از دست میده و در آخر هم خودش ناپدید میشه

بعد ناگهان لگدی انداخت و مستقیماً به پایین تنه جینگون کوبید. به نظر شیبه لیان این حرکت چندان هم قدرتمند نبود زیرا پیکره سنگی که بدن گوشتی نداشت در نهایت شاید چند تا از پارچه هایی که جینگون به خود بسته بود پاره شدند. اما جینگون ناله ای جانسوز سر داد انگار که واقعا ضربه بدی خورده بود سپس با عجله پایین تنه خود را پوشاند.

هرچند دیر شده بود زیرا آن لایه پارچه ای که بدنش را پوشانده بود و لینگون به آن لگد زد کنار رفت و شیبه لیان توانست ببیند در زیر آن پارچه سفید هیچ چیزی نیست.

این پیکره یک خواجه بود!

شیبه لیان اندیشید: «پس /این پیکره متعلق به یه برده خواجه شده /اس!»

چنین پیکره های سنگی اغلب در قبر معشوقه ها دیده میشدند تاثیر دفن اینها بخاطر هاله بین^۲ بود که ساطع میشد این مجسمه گزینه خوبی برای تصرف بنظر میرسید. هرچند آن خدای آسمانی مانند جینگون وقتی پای شکست خوردن از یک زن به میان می آمد بی نهایت کوتاه فکر بود عاقبت اسیر یک مجسمه برده خواجه شده و این مساله شدیداً برایش طعنه داشت.

لینگون به قهقهه درآمد: «اونوقت من اینجا داشتم می مردم از استرس و عصبانیت ... من نمیتونم به جایی برسم؟ خودتو ببین....تو تا کجا میتونی بری؟

^۲ بین بیانگر سایه ها و زنانگی هست. این از کلمه بین و یانگ گرفته شده

اصلا نمیتونم صبر کنم تا ببینم...هاهاهاهاهاها.....»

جینگون بقیه لباسهایی که ناحیه شرمگاهیش را پوشانده بود را تکه پاره کرد و لگدشان نمود. انگار دیوانه شده باشد موهای لینگون را گرفت و فریاد زنان گفت: «خفه شو!! تو با چند تا از اون خدایان آسمانی خوابیدی تا به جایی که هستی برسی؟؟؟ بیخودی خوشحال نباش!! همین الان معذرت بخواه!»

او یک دسته از موهای لینگون را گرفته و تقریباً داشت سرش را می‌کند ولی لینگون بدون اینکه برای رحم التماس کند یا عذر بخواهد تحمل میکرد. پی‌مینگ با حالتی نفرت انگیز گفت: «تو واقعا یه خدای ادیب هستی؟ نه شخصیت داری نه شعور!! حتی هرزه های خیابونی هم از تو بهترن!»

شیه لیان در دل مینالید و می‌ترسید که جینگون هر دویشان را در یک آن خفه کند. فریاد زد: «هی!» بعد دستش را بالا آورد: «آروم باش جینگون ژنجون! این واقعا مساله ای نیست که /ونو داشته باشی یا نه!!! واقعا جدی میگم!!!»

جینگون که با یک دست لینگون را گرفته و با دست دیگر کنار کشاله خود را می‌پوشاند غرید و گفت: «دروغها! چطور ممکنه که مهم نباشه!! چرا تو از شرمال خودت خلاص نمیشی تا بفهمی!»

شیه لیان با صمیمیت گفت: «راست میگم باور کن!! هرچند منم دارمش ولی کلا هیچ فرق با نداشتنش نداره اصلا!!! چونکه من /ونم!!»

یکبار دیگر خودش را قربانی کرد و از مال خودش به عنوان مدرک استفاده نمود
جینگون که با شنیدن حرفهایش کمی آرام شده بود گفت: «تو چی هستی؟!»
شیه لیان هم گفت: «همون دیگه!! متوجه میشین؟! با اینکه دارمش ازش هیچ
استفاده ای نمیکنم!! اوهوم اوهوم... در واقع خدای آسمانی چه مرد باشه و چه زن
...چه هر مدل خدای دیگه ای این مساله کلا سطحی هستش اصلا نیازی نیست
درگیرش باشی!!»

جینگون حرفش را برید: «اگه فکر میکنی مهم نیست پس چرا مال خودتو نمی
بری تا بهم ثابتش کنی!؟»
شیه لیان: «؟؟؟»

جینگون سریع اضافه کرد: «مگه نگفتی هیچ فرقی نداره؟! ریاکار!! تو هم حاضر
نیستی از دستش بدی! پس از این چرتو پرتا واسه گول زدن من استفاده نکن!!
من بچه نیستم که بشینم گریه کنم و تو دو تا شیرینی بندازی برام پشیمون شم!
مشکلی نیست اگه تو مال خودتو نمی بری منم مال اینو می برم!!»

منظور او پی مینگ بود^۳. پی مینگ حیرت زده گفت: «چه غلط!؟»

حالا همه چیز کاملا از کنترل خارج شده بود. هرچند افراد زیادی بودند که
میخواستند (چیز) ژنرال پی مینگ را ببرند ولی شیه لیان نمیخواست جینگون
حرف خودش را به کرسی بنشانند بهمین دلیل با عجله گفت: «جینگون ژنجون

خدایی تو چند وقت اخیر زیادی به کاکتوس پی مینگ گیر ندادن؟! بنظر من کار درستی نیست اصلا!!!!) ©³

هرچند کار لینگون اشتباه بوده که بعد از زوال قدرتهاون شما رو شدیداً اذیت کرده ولی اگر شما هم اذیتش کردین پس با هم برابرین!!! نیازی نیست اینقدر شلوغش کنین!»

همچنان که سخن میگفت سعی داشت حواسش را پرت کند پس همزمان و مخفیانه رویه را هم پرتاب کرد. او مانند یک مار به پشت سر جینگون خزید.

هرچند جینگون به او گفت: «برابریم؟ به این سادگی ها نیست ولی الان باعث شدی یه چیزی یادم بیاد یه چیزی هست که من باید از این هرزه بیرسم.... نانگونگ، تو توی سقوط پادشاهی ژولی نقش داشتی؟!»

جینگون خدای ادیبی بود که در پادشاهی ژولی پرستش میشد پس این پادشاهی پایه و اساس قدرتش بود. اگر پایه قدرتش از دست میرفت طبیعتاً مورد هجوم قرار میگرفت و رنج انحطاط را باید می چشید. پس کاملاً منطقی بود که جینگون به لینگون مشکوک باشد. هرچند پس از اینکه او سوالش را پرسید لینگون لبان خود را مهر کرد و حاضر نشد جواب بدهد.

جینگون فریاد کشید: «فقط حرف بزن!! بگو تو بودی که داشتی تو سایه برنامه میچیدی؟! من میدونستم کار توئه! حتماً تو بودی وگرنه پادشاهی ما به این سادگی سقوط نمیکرد!! همه این چیزا زیر سر تو هرزه موزیه!!! اون ژنرال احمق هم حتماً فریب تو رو خورد!»

شیه لیان پیش خود اندیشید: «لینگون حتی جوابت رو هم نمیده ولی تو سوالای

خودتو جواب میدی؟!» سپس ناگهان پرسید: «وایسا چی؟ چه ژنرالی؟!»

در آن سمت ناگهان لینگون پوزخندی زد اگر بخاطر این نبود که جینگون یک مجسمه را تسخیر کرده و نمیتوانست هیچ حالتی را نشان دهد شاید اکنون فقط دندان بهم می سایید: «تو داری به چی میخندی؟!»

لینگون کمی سرش را بالا گرفت و به آرامی گفت: «میدونی وقتی توی صورتش اونو احمق صدا کنی چه پیامدی داره؟!»

جینگون هنوز متوجه چیزی نشده بود که ناگهان بندهای طوماری که لینگون با آنها بسته شده بود پاره شدند. از میان تکه پاره ها دستی ظاهر شد و از درون آستین های سیاه بیرون آمد و سرش را چسبید. جینگون حتی فرصت نکرد حرفی بزند وقتی اسیر او شد. در روی صورت زمختش شکافی بوجود آمد. بعد یک شکاف دیگر و سپس یکی دیگر.....

با سه صدای ترق بلند تمام بدن جینگون تکه پاره شد. لینگون که از بندها آزاد شده بود همانجایی که بود ایستاد. دوده های سیاهی از زیر پاهایش که روی سنگها قرار داشت برخاست.

پس آن پادشاهی باستانی که در افسانه ها ابریشم جاوید را متعلق به آن میدانستند پادشاهی ژولی بود. بای جینگ نیز یکی از شهروندان ژولی ... شیه لیان درحال سر و سامان دادن به افکارش بود که صدای پی مینگ را شنید او درحالیکه با طومارها محکم بسته شده بود گفت: «لینگون؟ وایسا!»

لینگون چرخید و قدم به قدم به سمت او حرکت کرد. شیه لیان با یادآوری این جمله که لینگون به پی مینگ گفته بود -اون از تو خوشش نمیاد- با خود اندیشید: «اوه نه یعنی میخواد بکشدش؟!»

لینگون در حین راه رفتن با دلجویی گفت: «بای جینگ، اون دیگه مرده!! اینکارا بی معنیه نباید بهش گوش بدی!»

هرچند بنظر میرسید این حرفها کارساز نبود. لینگون به سمت پی مینگ چرخید و گفت: «پی پیر، من نمیتونم متوقفش کنم! وقتی جینگون گفت تو معشوقه منی اون شنیده!! الان کاملاً مصممه که تو رو بکشه! اعلی حضرت کمک کن!» نیازی به خواهش نبود.

شیه لیان شمشیرش را چرخاند و ضربه ای به طومارهایی که پی مینگ را بسته بودند زد. پی مینگ روی پا پرید. هر دو بیرون از غار زیرزمینی جستی زدند و دوباره به سطح زمین برگشتند. وقتی پشت سرشان و در غار را نگاه کردند لینگون را دیدند که به جایی که پی مینگ قرار داشت مشتمی کوبد. خرده سنگها به اطراف پراکنده میشدند. او قدرت قابل توجهی داشت شاید حتی قدرتمند تر از زمانی که شیه لیان برای یافتن آنها به زمین مشتم کوبید.

شیه لیان رویه را جمع کرد و دور میچ خود بست و پی مینگ نیز برای حرکت دادن بازوانش آنها را کش و قوس میداد بعد از آنهمه بسته ماندن ورم دست چپش تا حدی ناپدید شده بود ورم روی دستش به اندازه 50 هزار نیش زنبور

شده بود نه یک میلیون!!

او ناگهان گفت: «...آخه این چه خشمیه!؟»

ولی پیش از اینکه بتواند حرفش را تمام کند لینگون مانند برق به او رسید.

آندو چند ضربه با هم رد و بدل کردند و هر دو چند متری از هم دور شدند. شیه لیان و پی مینگ باهم نگاهی رد و بدل کردند، فکر میکردند اوضاع دردسر سازی شده و بعد هر دو همزمان از جا پریدند.

شیه لیان سرش را برگرداند و در حین فرار فریاد زد: «لینگون! میتونی تلاش کنی ژنرال بای آروم بگیره؟!»

لینگون که با حرارت دنبالش می آمد گفت: «سعی کردم ولی اصلا حاضر نیست باورم کنه!»

پی مینگ هم فریاد کشید: «شاید واسه اینکه از بس بهش دروغ گفتی ناراحتش کردی!»

شیه لیان نالید: «لینگون! میتونی به حالت زنانه برگردی؟ شاید برگردی به بدن یه زن قدرتش کمتر بشه!؟»

لینگون جواب داد: «نه!»

«چرا نه!؟»

لینگون گفت: «نمیزاره تغییر شکل بدم!!»

پی مینگ گفت: «فهمیدم! این حرومزاده می ترسه به بدن یه زن بخوره!! عجب اُملی!»

غرضی برخاست!

یک تکه از سقفی مستقیما به سمت آنان می آمد و تقریبا کم مانده بود به شیه لیان و پی مینگ برخورد کند. لینگون داد زد: «من اونوپرت نکردم!! تقصیر توئه که بهش توهین کردی!!! حالا خیلی عصبانی تر شده... هر دو تون تو خطر افتادین!!» شیه لیان نیز با عجله فریاد زد: «هاه؟! به من چه ربطی داره؟! من که چیزی نگفتم!! لینگون میشه بهش بگی حساب منو جدا کنه لطفا!؟»

پی مینگ هم فریاد زد: «بهتره شما هم باشی وقتی بار در دسرو دوش آدمای بیشتری بیفته تحملش راحت تره!! اعلی حضرت پی کوچیک کجاست؟ گوئوشی بانویویه؟ بارون خونی در جستجوی گل تو!؟»

شیه لیان هم فریاد زنان در جوابش گفت: «روی اونا اصلا حساب نکن اونا داشتن تو یه مسیر دیگه دنبال شما میگشتن ... بیشتر از ده مایل از شون دوریم ... فعلا بدو بعدا حرف میزنیم! اون هزار شبخ رو جذب کرده الان عاقلانه نیست باهاش رو در رو بشیم!»

هنوز این حرفها از دهانش خارج نشده بودند که احساس کرد پایش سبک شده است و تمام بدنش بالا رفته، تنها او نبود پی مینگ نیز در همین حال بود. وقتی خوب نگاه کردند متوجه شدند هردویشان را یک تور بزرگ گرفته و در هوا آویزان شده اند. بنظر میرسید در دسر از ناکجا به آنان رسیده بود.

آن تور از مواد ویژه ای ساخته شده و با دست خالی نمیشد آن را از هم پاره کرد. بعد از میان جنگل یکصد تا دویست هیولا و شیطان با پنجه های بُران خارج شدند و با هیجان کف میزدند.

«گرفتیمشون!»

«هاهاهاهاها الان چند تا شدن؟ این تله ها چقدر خوب!»

«بزار ببینم چقدر گرفتیم... چقدر سرا!»

بنظر میرسید در یک لحظه غفلت آندو در دام این موجودات کوچک و پایین رتبه افتاده اند. شیه لیان به سمت فانگشین دست برد تا تور را ببرد ولی وقتی کمر خود را خالی یافت فهمید شمشیرش وقتی در این تور بالا رفته اند از دستش افتاده است.

لینگون نیز تا نزدیک تور دنبال آنها آمد و فانگشین زیر پایش بود. جمعیت موجودات شیطانی اصلا نمیدانستند چه چیزی آمده با خوشحالی گفتند: «یکی دیگه!»

لینگون دستش را بالا برد و دو گلوله بزرگ آتش شب‌چی سیاه در کف دستانش روشن شد. سرش را بالا گرفت و به پی مینگ و شیه لیان خیره شد: « شما دوتا... باور کنین اینا کار من نیست! »

شیه لیان نفسی کشید: « لینگون، میشه ازت بپرسم اگه ما رو با اونا بزنی چی بسمون میاد؟! »

« آخرین بار از آتش شب‌چی به این بزرگی استفاده کردم و اعلی حضرت چی بینگ رو زدم زخمی بود ولی زخمش زیاد عمیق نبود تونست بلند بشه و فرار کنه! »

بنظر میرسید آسیب دیدگیش نباید خیلی عمیق میشد. پس حتی اگر این آتش شب‌چی به آنها برخورد میکرد چندان بد نبود شیه لیان و پی مینگ هر دو نفس راحتی کشیدند: « باشه... باشه... »

ولی پس از اینکه دومین —باشه— را گفتند دو گلوله آتش شب‌چی در دست لینگون ناگهان اندازه شان به ده برابر قبل رسید و تبدیل به دو ستون آتشین شدند که قدرشان به آسمان زبانه میزد.

شیه لیان: « »

پی مینگ: « »

لینگون گفت: « ولی وقتی شعله هایی به این اندازه به چیزی بخورن... واقعا نمیتونم بگم! »

پی مینگ غرید: «وایسا!! من واقعا معشوقه تو نیستم!»

لینگون توضیح داد: «میدونم خودم!! ولی وقتی فقط ماها بدونیم هیچ فایده ای نداره!»

هیولاها و شیاطین از دیدن آتش شبی که زبانه میکشید حیرت کرده بودند آنها سریع سلاح هایشان را درآوردند با خشم آنان را محاصره کردند و خشمگینانه فریاد میزدند: «حرومزاده!!! چطور جرات میکنی شکار ما رو بدزدی وقتی خودت هیچی نیستی؟! بگیریدش!»

هرچند این موجودات کوچک رقت انگیز برای ابریشم جاوید حریفی نبودند و چیزی جز چند وعده غذای تازه محسوب نمیشدند. لینگون کمی سرش را کج کرد نور آتش شبی در مردمک چشمانش می درخشید انگار آماده بود تا سرهای جدید را دریافت کند که خودشان را برای قربانی شدن به او تقدیم میکردند. درست در همان موقع گردباد سنگینی وزیدن گرفت.

در میان ناله های وحشت آور، گروه شیاطین در چشم بهم زدن به سمت آسمان پرتاب شدند. بجای اینکه گفته شود توسط باد به آسمان انداخته شدند بیشتر بنظر میرسید که یک دست عجیب و غول آسای بزرگ و بی شکل آنان را گرفته و به سمت آسمان پرتاب کرد.

ابریشم جاوید انگار چیزی را حس کرد و شدیداً هشیار شد همچنان که او محیط اطرافش را بررسی میکرد شعله های آتش شبی درون دستان لینگون کوچکتر

شدند. شیه لیان با زحمت بالای سرشان را نگاه کرد ولی شاخ و برگ درهم پیچیده درختان مانع دیدش میشد.

صدای ناله اشباح نیز ناگهان متوقف شد پس او دقیقا نمیتوانست بفهمد چه اتفاقی رخ داده است.

پی مینگ با لحن هشدار آمیزی گفت: «کی داره میاد!؟»

شیه لیان در حین هشیاری و گوش بزرگ بودن گفت: «شما این بو رو حس نمیکنین!؟»

پی مینگ پرسید: «چی؟!»

شیه لیان جواب داد: «بوی گل میاد...»

پی مینگ با حیرت گفت: «اینجا گل داره!؟»

شیه لیان چشمانش را بست لحظاتی بعد با اطمینان گفت: «آره بوی گل میاد!»
بوی گل‌هایی دلپذیر، عجیب، تازه و خنک بودند. این بو از مکانی نا مشخص احساس می آمد و حتی ناشناس به نظر میرسید. شدیداً روشن، نرم و لطیف بود چنان که انگار حتی آنجا نیست.....

پی مینگ چینی به ابروهایش داد و گفت: «من بوی گل حس نمیکنم من دارم بوی...»

پیش از اینکه بتواند جمله اش را به پایان ببرد احساس کرد چیزی روی صورتش
چکید بدون فکر صورتش را با دست پاک کرد و مردمکهای چشمش منقبض
شدند: این خون بود!

چند قطره خون روی آتش شبخ در دست لینگون نیز چکید و آن شعله ها را تا
اندازه شکافهایی ضعیف کرد. حالت چهره او محتاط تر شده و با دقت بیشتری
سرش را به اطراف می چرخاند... در یک آن —
از آسمان بارانی از خون بارید!

پی مینگ بالاتر از شیه لیان آویزان بود و این باران خون چون سیل بر سرش
بارید و او شبیه موشی غرق شده در خون شد. تنها دو چشمش باز و گرد مانده
و خونین نشدند. آتش درون دستهای لینگون نیز خاموش شد و او سریع زیر
درخت پنهان شد تا مانند پی مینگ بی دفاع همان بالا بر سرش نیاید.

شیه لیان احساس میکرد تور پاره میشود بدنش سقوط کرده و به سمت پایین
می رفت در حین سقوط جستی زد و روی زمین فرود آمد همزمان باران خونین
نیز نزدیک بود بر او ببارد.

وقت فرار نبود پس شیه لیان آستینش را بالا آورد تا جایی که میتواند جلوی آن
را بگیرد بعد صدای ملایم خنده ای به گوشش رسید.
ناگهان فضا را رایحه اغوا کننده و مرموز گلها پر کرد.

شیه لیان کمی سرش را بالا گرفت تا بالای سر خودش را ببیند بارش هیچ قطره خونی را روی صورت خود حس نمیکرد در عوض چیزی نرم و ملایم با او برخورد نمود.

دستش را دراز کرد و آن را گرفت پایین را نگاه کرد و دید چیزیکه آرام در کف دستش فرود می آید برگهای سرخ و کوچک یک گل هستند.

یکبار دیگر بالا را نگاه کرد، نفسش به شماره افتاد، نمیتوانست باور کند.

باران خونی که آسمان را فرا گرفته بود تغییر شکل داده و به صورت گلبرگهای گل آرام پایین می آمدند.

هیچ نیازی نبود تا حدس بزند چه کسی آمده است شیه لیان انگشتانش را جمع کرد دستش را گره نموده و درحالیکه گلبرگ را در کف دست خود میفشرد نامی از میان لبانش خارج شد: «سان لانگ!!»

او سرش را چرخاند و لینگون را دید که بی صدا بر زمین افتاده...

آن خنده نرم و ملایم، موهای سیاه چون پر کلاغ، ردای سرخ، جوانی بلند و لاغر که تنها گوشه ای ایستاده چه کسی میتواند باشد جز هواچنگ؟!

شکوفه ها چون قطرات خون چکه میکردند و خون مانند گلبرگ در باد می رقصید.

آن صورت همچون اولین باری که با هم ملاقات کردند جذاب و روحیه بخش بود، چشمانش روشن و سرزنده بودند. او با سستی، شمشیر هلالی نقره ای و باریکش را به غلاف برگرداند.

سپس با صدای عمیقی گفت: «اعلی حضرت، من برگشتم!»^۴

😊 این منظره رو خوب یادتون بمونه ⁴